

# انگشتر طلا

به روایت نورا حق پرست  
تصویرگر: راهله برخورداری



چند روز بود که کلاغ، آرام و قرار نداشت. گاهی، خوشحال بود و گاهی غصه می خورد. از این شاخه به آن شاخه می پرید و با چشم های تیز بینش، اطراف را نگاه می کرد. خوشحالی کلاغ به خاطر این بود که تازگی ها صاحب یک جوجه ی کوچک و قشنگ شده بود. اما ناراحتی و نگرانی اش، از ترس مار بزرگ و بدجنسی بود که آن نزدیکی ها زندگی می کرد.

کلاغ چند بار تخم گذاشته بود. با دقت و زحمت، از تخم هایش مواظبت کرده بود تا جوجه هایش از تخم بیرون بیایند. اما مار بدجنس از درخت بالا آمده بود و جوجه هایش را خورده بود. آن روز کلاغ توی لانه اش نشسته بود. آرام قار قار می کرد. جوجه هایش را ناز و نوازش می کرد... بعد سرش را به طرف

آسمان بلند کرد. نوکش را باز کرد و آهی از ته دل کشید.

خدایا! به من و جوجه ام کمک کن. زور من به این مار بزرگ و بدجنس نمی رسد. راهی پیش پای من بگذار. آن وقت سرش را زیر بالش فرو برد و با چشم های اشک آلود، به فکر فرورفت. ناگهان یاد دوستش «شغال دانا» افتاد و در دلش گفت: «بهتر است سراغ او بروم... شاید بتواند کمکم کند.»

کلاغ معطل نکرد. جوجه اش را برداشت و پروازکنان پیش شغال دانا رفت.

شغال از دیدن او و جوجه اش خوشحال شد. کلاغ ماجرای مار بدجنس را تعریف کرد. آخر سر هم گفت: «ای شغال دانا، فکر می کنم هیچ راهی برایم جز جنگیدن با مار بدجنس

باقی نمانده. چند بار لانه ام را عوض کرده ام. از این درخت به آن درخت رفته ام. اما باز هم مار بدجنس لانه ام را پیدا می کند و جوجه هایم را می خورد. تو امروز مواظب این جوجه ام باش تا من به جنگ مار بروم.»

شغال دانا گفت: «کلاغ جان، آرام باش. تو الان آن قدر ناراحت و عصبانی هستی که نمی توانی درست تصمیم بگیری. یک نگاهی به خودت بینداز! مار چند برابر تو زور و قدرت دارد و به راحتی تو را می کشد. تو خیلی کوچکی و او خیلی بزرگ است.»

کلاغ با غصه گفت: «پس چه کنم؟ منتظر بمانم تا مثل دفعه های قبل، بیاید و جوجه ی نازنین مرا بخورد؟... کاش من هم بزرگ بودم و زورم زیاد بود!»



## کليلة و دمنه

مار بدجنس بیرون خزید، دور انگشتر چرخید و چنبره زد. به انگشتر خیره شد و زبانش را تکان داد. ناگهان چند ضربه‌ی محکم به سرش خورد. مرد روستایی و همسایه‌هایش با بیل و سنگ مار را از پا در آوردند و انگشتر طلا را برداشتند. زن با خوشحالی انگشترش را گرفت و همه به طرف روستا راه افتادند.

کمی بعد، کلاغ پایین پرید. دیگر خیالش راحت بود که مار بدجنس زنده نیست و نمی‌تواند سراغ لانه‌ی او و جوجه‌اش بیاید.

کلاغ با خوشحالی بال زد. پرکشید و رفت تا جوجه‌اش را از لانه‌ی شغال دانا، به خانه ببرد.

مناسب لب حوض پرید و انگشتر طلای زن را با نوکش برداشت و پرید.

زن که تازه متوجه کلاغ شده بود، فریاد زد: «ای وای... کلاغ انگشترم را برد.»

مرد با فریاد زن، به طرف او دوید. کلاغ روی دیوار خانه نشست.

مرد به طرف دیوار دوید. اما کلاغ

که نقشه‌ای در سر داشت، پرکشید و دورتر رفت. مرد روستایی بیل به دست به دنبال کلاغ دوید. زن و بچه‌اش هم دنبالش راه افتادند. کلاغ از بام و دیوار این خانه به آن خانه می‌پرید. مرد وزن و بچه‌اش هم او را تعقیب می‌کردند.

همسایه‌ها هم با دیدن این ماجرا، دنبال آن‌ها راه افتاده بودند. کلاغ همان‌طور که انگشتر طلا را محکم با نوکش گرفته بود، پرواز می‌کرد و همه را به دنبال خودش می‌کشید. بالاخره آن‌قدر رفتند و رفتند تا نزدیک لانه‌ی مار بدجنس رسیدند.

آن وقت کلاغ پایین آمد.

نوکش را باز کرد و انگشتر طلا را جلو لانه‌ی مار انداخت. چیزی نگذشت که مار متوجه درخشش انگشتر در نور آفتاب شد.

شغال دانا با خونسردی لبخند زد و گفت: «غصه نخور! همیشه هم بزرگی و زور باعث برنده شدن و پیروزی نمی‌شود. باید خوب فکر کنیم و از عقل‌مان کمک بگیریم. چون بزرگی و زور عقل، خیلی بیشتر است.»

کلاغ پرسید: «مثلاً چه راهی؟... من چه‌طور می‌توانم از شر مار بدجنس راحت شوم؟»

شغال دانا، مدتی فکر کرد. بعد، پیشنهادش را به کلاغ گفت.

کلاغ که چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد، گفت: «همین امروز می‌روم و این کار را انجام می‌دهم. می‌شود از جوجه‌ام مواظبت کنی تا برگردم؟»

در همان نزدیکی‌ها روستایی بود. کلاغ بر بام و دیوار خانه‌ها می‌نشست و با دقت همه‌جا را نگاه می‌کرد. تا این‌که در حیاط یکی از خانه‌ها، زنی را دید که کنار حوض مشغول شستن لباس بود. مرد خانه، باغچه را با بیل زیر و رو می‌کرد و تخم سبزی می‌کاشت. بچه‌ی کوچکشان هم با مرغ‌ها و خروس‌ها بازی می‌کرد.

کلاغ میان شاخه‌های درخت پنهان شد و با دقت به زن نگاه کرد. زن انگشترش را درآورد و کنار حوض گذاشت. لباس‌ها را توی تشت ریخت. بعد هم تند و تند چنگ زد و شست. کلاغ کم‌کم و آهسته از درخت پایین پرید و به حوض نزدیک شد. حواس کسی به کلاغ نبود. کلاغ در یک فرصت

